

رابطہ ی من با گذشتہ ام، حکایت ژان والزان و بازرس ژاور است؛
یکی پی آن کہ بہ یاد آورد جوش چہ بود، عمری می گریخت و دیگری از پی اش.

آبی بیشہ

فائزہ قویدل
FAAVIDEL



فصل یکم: فراموشی
بخش یک: بی ہوشی

آبی بیشه

فائزه قویدل

FAAVIDEL

ادبیات- داستان فارسی- رمان

آبی بیشه

پدیدآور: فائزه قویدل

ویراستار: رضا کوچک‌زاده

پاییز ۱۴۰۳

شمارگان: ۹۹۹

حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص پدیدآور است.

هر گونه اقتباس و استفاده از این اثر، مشروط به دریافت اجازه‌ی کتبی پدیدآور است.

پیوست خرید:

<https://objkt.com/collections/KT1QHeitswaotbT1XwRjSCS>

[WQsvbUVpH4enn](https://objkt.com/collections/KT1QHeitswaotbT1XwRjSCS)

اینستاگرم: coppiceblue

تلگرام: نوای آبی بیشه

فصل یک

فراموشی

۱. بی‌هوشی

رابطه‌ی من با گذشته‌ام، حکایت *ژان والثران* و *بازرس ژاور* است؛ یکی بی‌آن‌که به یاد آورد جرمش چه بود، عمری می‌گریخت و دیگری از پشاش. از هر چه مرا به سویش می‌راند، فراری بودم و راه را بر آن می‌بستم تا چشم در چشم نشویم؛ مبادا دیوانه شوم یا سر به بیابان گذارم. گویی یک‌باره در سر‌اشیبی تندی افتاده بودم که گریز از آن، دیگر ممکن نبود. چیزی در وجودم همه‌ی خاطراتم را هم می‌زد و در آن شناور می‌شدم. در هر چه دفن کرده و نادیده گرفته بودم تا زندگی کنم؛ «زندگی» آن سوءتفاهم بزرگ!

همه چیز از همان دقیقه‌های بیمارستان آغاز شد. مانند هواپیمایی در حال تعمیر، نیمه‌برهنه در بی‌دفاع‌ترین حالت ممکن بر تختی ویژه خوابیده بودم. همان تخت ناخوش‌آیند که بیش‌تر زن‌های دنیا با آن خاطره دارند؛ گونه‌ای ابزار شکنجه که هنوز جای‌گزینی مناسب‌تر برایش پیدا نشده است. پاهایم روی جای مخصوص‌شان بسته شده بودند. صدای موسیقی که از بلندگوهای سیستم پخش دکتر می‌آمد، گوش‌نواز و آرام در فضا معلق بود. دکتر پشت پرده بر بالای سرم نشسته بود و در فاصله‌ی آماده‌سازی من، خبرهای جهان را می‌خواند و به حماقت سیاست‌مداران پوزخند می‌زد. این همه آهنگ! آخر چرا این؟ آن‌چه می‌شنیدم، نغمه‌ای آشنا از هم‌نوازی ویولون و پیانو بود که سال‌ها خویش را از شنیدنش محروم کرده بودم؛ اجرایی قدیمی از

سرناد شوبرت^۱. دکتر برای آن که مجبور نباشد به تنهایی حرص بخورد، گه گاه تیتری از خبرها را با تمسخر برای مان می خواند. من نمی شنیدم؛ همه‌ی حواسم به موسیقی بود. صدای نت‌ها ضریان قلبم را تند و نامنظم می کرد.

دو - سه تن اطرافم در تکاپو بودند و همگی خوش خلق و با حوصله؛ پرستارها و دستیاران و ماماهاپی که شیفت هم‌راه آن روز دکتر را شکل می دادند. بخش زیرین شکم، حسابی ورم کرده و دردناک بود. دلم می خواست هر چه زودتر بی هوش شوم. یکی مشغول پیدا کردن رگم بود تا جایی برای فرو کردن انژیوکت بیابد. دیگری خیره به نمایش گروبه رویش، روی چهارپایه ایستاده بود و گانم را کنار زده بود و مایعی سرد روی شکم ریخته بود و پراب سونوگرافی را روی آن می لغزاند. کمی آن سوتر، یکی دیگر مشغول مرتب کردن وسایل روی سینی بود. نمی دیدمش ولی صدایش را می شنیدم. ساعت روبه رویم یازده و ده دقیقه را نشان می داد. از سویی مایل بودم هر چه زودتر بی هوش شوم و از سویی نیز می خواستم آنان را تماشا کنم. ماماپی که پراب سونوگرافی در دستانش بود با لب خندی ملیح شروع به صحبت کرد. توضیحاتش مربوط به آشنایی بیش تر با وضعیت پس از عمل بود؛ همان‌هایی که می دانستم. می دانست که می دانم. بیش تر سرم را گرم می کرد تا هم کارش را هنگام پیدا کردن رگ دستم دیدم!

انژیوکت در دستانم ثابت شده بود و مایعی سرد را حس می کردم که به رگ‌هایم می آمد. می خواستم بی هوش شدنم را ببینم و حس کنم؛ پیش از آن که از کنترلم خارج شود. این حس و بازی را دوست داشتم. همیشه پیش از بی هوشی، همین بازی را درمی آوردم؛ سرگرمی دوست داشتنی‌ام در چنین موقعیت‌هایی بود. ولی هر بار که می خواستم متوجهش شوم، خود را نیمه هوش یار روی تخت احیا بازی یافته‌م؛ در

۱. Serenade/Schubert سرناد در مینور نام قطعه‌ی چهارم از مجموعه‌ی آواز قو اثر فرانتس پیتر شوبرت. آخرین آهنگ ساز اتریشی مکتب موسیقی کلاسیک رمانتیک. است که در ۳۱ سالگی بر اثر بیماری درگذشت.

حالی که دکتر کارش را کرده بود و از آن جا رفته بود. این بار دلم می‌خواست حواسم را متمرکز کنم تا لحظه‌ی بی‌هوشی را ببینم و مچش را بگیرم. طنین صدای پیانو پیرامونم را گرفته بود چنان که گویی در حمامی متحرک نواخته می‌شد؛ اوج گرفت و کم‌کم دور شد. صدای پرستار کند و کش‌دار شد. گویی به‌عمد آرام صحبت می‌کرد. سرم به دوران افتاد، بادی سبک در آن پیچید و....

صدایی آشنا در گوشم به نجوا گفت؛ «بیدار شو! تموم شد!» چی؟ امکان ندارد! چیزی گفتم که نمود بیرونی‌اش بیش‌تر به ناله می‌مانست تا آن‌چه می‌خواستم باشد! صدایی دیگر آمد. این یکی زنانه بود؛ بلند و رسا از بالای سرم. دستم را در دست گرفته بود و می‌فشرد. /فر!/ /فر/ جان! پاشو دختر! چشمت رو باز کن ببینم بیداری که خیالم راحت بشه!

صدای موسیقی نمی‌آمد؛ شاید دکتر رفته بود. چشمانم را باز کردم و برای سایه‌ی بالای سرم، دستی بی‌رمق تکان دادم. خودم می‌توانستم نفس بکشم ولی ماسک اکسیژن روی صورتم بود. صدای رسا لب‌خندی تحویل داد، پتو را رویم صاف کرد، درجه‌ی سرم را تنظیم کرد و سپس رفت. ساعت روبه‌رویم ده دقیقه به دوازده را نشان می‌داد. یعنی حدود چهل دقیقه بی‌هوش بوده‌ام و این بار هم چیزی از آن نفهمیدم جز.... خوب می‌دانستم صدایی که بیدارم کرد، آن پرستار نبود. او را می‌شناختم. صدای نوجوانی که حنجره‌اش هنوز در مرز کودکی و بزرگسالی در نوسان بود ولی به‌تازگی نت‌های مردانه‌اش بیش‌تر شده بود. الان؟ این‌جا؟ چرا؟ نفسی عمیق بیرون دادم. تپش قلبم باز تند و نامنظم شد. جایی زیر نافم تیر می‌کشید. صدای هشدار دستگاه بلند شد و آن چهره‌ی خندان دوباره بالای سرم بود؛ «چی شد عزیزم؟ خوبی؟». سرم را تکان دادم و از زیر ماسک گفتم؛ «می‌شه یه مسکن بهم بزنید؟ درد دارم».

. آره عزیزم! حتماً!

سی ثانیه بعد با سرنگی در دست بازگشت؛ «الان خوب می‌شی!». لب‌خندی دیگر تحویل داد و رفت. درد زیر دلم آرام شد ولی قلبم، قلبم منقبض شده بود و در سینه‌ام به خود می‌پیچید؛ برای آن‌چه به خاطر نمی‌آوردم یا نمی‌گذاشتم به یادم بیاید.

در بزن‌گاه خواب و بیدار، دوباره بازگشت. این بار چهره‌اش نیز واضح شده بود؛ طره‌ی موهای آشفته‌اش بر کمان ابروها، برق چشمان روشنش و زاویه‌ی استخوان فک و گونه‌اش چنان دقیق دیده می‌شد که انگار به تابلوی نقاشی می‌نگریستم. هر دوگوشی هدستش را در گوش‌هایم گذاشت و با همان چشم‌های مشتاق و لب‌خندی فراخ مرا به شنیدن خواند. صدا در گوش‌هایم پخش شد. تک‌نوازی پیانو بود؛ قطعه‌ای بسیار آشنا. ولی نامش را به یاد نمی‌آوردم. پرسش‌گرانه نگاهش می‌کردم؛ چهره‌اش از نوجوانی به بزرگسالی بدل شد. بوسه‌ای بر پیشانی‌ام نشانده و همان‌قدر نزدیک به من ماند. نفس‌هایش را روی پوستم حس می‌کردم. دستش را گذاشت روی بخش زیرین شکمم. همان‌جا که از درون دردناک بود. و سپس آرام‌آرام شروع به نوازش کرد و آمد تا پایین و پایین‌تر. شگفت‌زده و معذب نشدم؛ گویی آن‌جا دیگر عضو خصوصی‌ام نبود. انگار حرکتی عادی باشد، حسی خوش‌آیند داشتم! نوازش او آب روی آتشم بود. با نگاهی آسوده، صورتم را در جست‌وجوی اثری از آرامش می‌کاوید. درد کم‌رنگ شد و موسیقی به اوج رسید. در تلاش برای شناختن تهایش با فشار به چشم‌هایم، دوباره بیدار شدم. صدا قطع شد. در اتاق احیا جز من کسی نبود ولی تنم هنوز از رد انگشت‌ها و گرمای دستش نبض می‌زد. از آن‌چه تجربه کرده بودم پر از شرم شدم! این دیگر چه بود؟ تازه فهمیدم نیم ساعت دیگر نیز گذشته است و به جای ماسک اکسیژن، ماسک پنج‌لایه روی صورتم هست. ظرف سرم خالی شده بود و من نیز هوش‌یار شده بودم. بی‌آن‌که وقت تلف کنم، بلند شدم و نشستم و با کمک همان پرستار به سرویس بهداشتی رفتم.

. عزیزم! لطفاً در رو نیند! خیالت راحت، کسی مزاحمت نمی‌شه! فقط بذار باز بمونه! اومدی بیرون آروم آروم لباسات رو بپوش و بیا بشین رو این صندلی تا بیان توضیحات لازم رو بهت بدن. هر جا کمک لازم داشتی، صدام کن! یک‌شنبه صبح یا خودت یا هم‌سرت این‌جا باشید برا گرفتن کارت‌تون!

توضیحات تکراری بودند؛ مجموعه‌ای از جمله‌های هشداري مراقبت‌های پس از عمل که به‌شکلی ریاتیکی برایم گفته می‌شد و نکته‌های پیش‌بینی‌ناشدنی و خاصش را مانند دفعه‌ی پیش، خودم باید تجربه و کشف می‌کردم. عوارضی مانند عفونت مثانه بر اثر حساسیت به داروها و دیگر شرایط اورژانسی که اگر دچارشان می‌شدم. مانند آن‌چه پیش‌تر گذرانده بودم. کسی جز خودم به دادم نمی‌رسید. همه‌ی آن‌ها را شنیده بودم ولی باز با دقت گوش دادم. پس از دقایقی هم‌چون سرداری شکست‌خورده در بازگشت از جنگ، هم‌راه مدارک و نسخه‌ی داروهایم تلوتلوخوران در سالن انتظار بودم. آبان روی نزدیک‌ترین صندلی به در اتاق جراحی نشسته بود؛ تا مرا دید از جایش برخاست و به سویم خیز برداشت و دستم را گرفت و به آرامی روی صندلی نشاندم.

. خوبی؟ چه‌طور بود؟ خیلی اذیت شدی؟

عالی بودم؛ خُرد و خمیر و پریشان! ولی این بار او نیز در کنارم بود؛ پس از سال‌ها بیدار و آرامم کرد. گفتم «بد نبود. فقط الان کمی درد و سرگیجه دارم». ظرفی پلاستیکی را از کیفش بیرون آورد و باز کرد و پسته‌ها را برایم پوست کند و کف دستم گذاشت. هم‌زمان شیشه‌ی آب پرتقال را جلوی دست دیگرم نگه داشت. فقط می‌توانستم نگاهش کنم؛ سرعت عملش از عمل‌کرد و پردازش مغز من در آن لحظه‌ها خیلی بیش‌تر بود. خیلی جدی گفت؛ «بخور جون‌گیری! از دی‌شب چیزی نخوردی! آب پرتقال رو با عسل شیرین کردم. بعد سه ساعت،

خیلی خاصیتی براش نمونه ولی بهتر از هیچیه». آه! فراموشم شد که ناشتا بودم. ماسکم را پایین دادم، جرئه‌ای از آب پرتقال نوشیدم و گویی که نور خورده باشم، همه‌ی جانم روشن شد. جلوی در اتاق عمل بلوا شده بود. خانمی جوان کنار هم‌سرش با یکی از پرستاران بحث می‌کرد و پرستار صبورانه برایش توضیح می‌داد؛ «عزیزم! برای بار چندم می‌گم متأسفم که به درد سر می‌افتید ولی نمی‌تونم بهتون کمک کنم. نمونه‌ای که آوردید، قابل قبول نبود».

. خوب الان کجا بریم؟ ما که این‌جا کسی رو نداریم. می‌دونید که از شهرستان اومدیم.

. عرض کردم اتاق نمونه‌گیری رو به خاطر کرونا بسته‌ن. به هم‌سرتون بگید برن توی یکی از سرویس‌های بهداشتی...
گفت‌وگو میان خانم‌ها بود و مرد، نمونه‌ی بارز زورگویی خانگی بود که قدرت‌طلب و ناتوان در مدیریت بحران، ترجیح می‌داد کمی با فاصله از آن‌ها بایستد و در انتظار نتیجه‌ای به سود خویش باشد. هر چه بود زیر سر خودش بود و فشاری که در جهت راحت‌طلبی به هم‌سرش وارد می‌کرد. ماجرا آن‌قدرها پیچیده نبود. زن گفت «آخه توی سرویس بهداشتی؟».

. خوب برید یه هتل یا مسافرخونه، نمونه رو تهیه کنید!
. خانم جان! یه چیزی می‌گیا! بریم کلی هزینه کنیم اتاق اجاره کنیم برای یه کار دو دقیقه‌ای؟

. خوب عزیز دلم، من هم دارم همین رو می‌گم! کارشون دو دقیقه طول می‌کشه. بگید ان‌قدر سخت نگیرن!

بلند شدیم. *آبان* بازویم را محکم گرفته بود. آرام آرام به سوی پله‌ها رفتیم. به‌خاطر کرونا ترجیح دادیم با آسانسور نرویم. صدای زن جوان هم‌چنان از پشت سرم می‌آمد؛ «نمی‌شه یه جوری به دکتر بگید همون رو استفاده کنن؟». پرستار این بار شمرده‌شمرده. انگار که با ناشنوایی کم‌هوش صحبت می‌کرد. ادامه داد؛ «عزیزم... اون... نمونه‌ای که... آوردید... فاسد شده و... نمی‌شه استفاده کرد. شاید مدت زیادی ازش

گذشته بوده. لطفاً به هم‌سرتون بگید... اگه می‌خوان عمل شما امروز انجام بشه... نمونه‌ی اسپرم‌شون رو... تا یه ساعت دیگه که نوبت عمل شماست به ما تحویل بدن». ادامه‌ی حرف‌هاشان در هم‌همه‌ی بیمارستان و حالت تهوع من محو شد. ماجرای تکراری دیگری از هم‌کاری نکردن هم‌سر در این پروژه‌ی صد درصد دونفره که پایانش روشن بود. خوش‌بختانه با وجود این که سام نتوانسته بود آن روز هم‌راهم باشد، دقایقی پیش از رسیدن آبان، نمونه‌اش را تحویل داد؛ گرچه با خود درگیری. من هم به‌موقع به بیمارستان رسانده بودم. سام می‌گفت تحویل این نمونه، درست مثل نجات جان یک انسان به ازای خوردن یک بسته بیسکویت ساقه طلایی در کم‌تر از یک دقیقه و بدون نوشیدنی گرم است. تنش روانی زمان و رساندن به‌موقع آن از سویی و رنج خوردن بیسکویت‌ها به آن روش خشن هم از سوی دیگر بر دشواری ماجرا می‌افزاید.

آبان با شرمندگی به سکوی کنار باغچه‌ی در ورودی اشاره کرد؛ «یه دقیقه می‌تونی این‌جا بشینی من برم ماشین رو بیارم؟ جای پارک نبود، گذاشتمش یه کم بالاتر». بله برو؛ هزار دقیقه برو! من هم می‌نشینم این‌جا و با خود فکر می‌کنم چرا امروز دو ضربه‌ی مهیب از گذشته خورده‌ام که این‌طور مرا از پا انداخته است؟ چرا؟ سرم را با خستگی تکان دادم و رام و تسلیم همان‌جا نشستم. چند دقیقه نگذشت که در عقب خودروی آبان باز شد و خودم را به آرامی روی صندلی پهن کردم و باز بی‌هوش شدم. حالت تهوع، دست از سرم برنمی‌داشت. به نظر نمی‌آمد خواب باشم ولی ناگهان خاله‌لا را روی صندلی جلو دیدم. با همان چهره‌ی دل‌ریا و خندانش به سویم برگشت و با صدای دل‌نشین گفت؛ «خاله جون! دیدی گفتم بخوابی، خوب می‌شی؟ دیدی تونستی بالا نیاری؟». با ترمز خودرو جلوی ورودی برج، چشم باز کردم. خاله! پس از این همه سال! چه قدر دل‌تنگش بودم!

چرا هیچ گاه به خوابم نیامده بود؟ و حالا امروز؟ چه خبر بود؟ بغض راه گلویم را بست. تمام مسیر در تلاش غلبه بر تهوع و پس زدن فوران محتوای معده‌ام بودم و موفق شدم. کمی احساس رضایت می‌کردم که قرار نبود صندلی عقب را با آب‌رویزی ترک کنم. وارد خانه که شدیم، یک‌راست به حمام رفتم و در توالی فرنگی بالا آوردم. محتویاتش آب پرتقال و پسته و... درد! آب‌ان پشت در بود؛ کجا را داشت برود وقتی من با آن سر و صدای حال به هم زن در آن‌جا بودم؟
خوبی؟

بیش‌تر منظورش این بود که زنده‌ای؟ می‌دانست خوب نیستم. صدایم را صاف کردم؛ «آره خوبم. مال داروی بی‌هوشیه». دست و روی شستم، چشم‌بسته لباس‌هایم را درآوردم و گوشه‌ی وان حمام پرت کردم. دوست داشتم دوش بگیرم ولی اجازه نداشتم. برهنه از حمام بیرون آمدم.
بذار کمکت کنم!
ممنون! خودم می‌پوشم.

پیراهنی که صبح پیش از رفتن به تن داشتم، بی‌خیال از احوال صاحبش روی تخت‌خواب افتاده بود؛ با دو حرکت پوشیدم و روی تخت، افقی شدم. دوباره درد به جانم افتاده بود! صدای رفت‌وآمد آب‌ان از اتاق به آش‌پزخانه و سرویس بهداشتی را با چشم‌های بسته گوش می‌دادم؛ «برو خونه به کارت برس! من خوبم. یه کم بخوابم، ردیف می‌شم».

نگران من نباش! تا ساعت چهار که کلاس آن‌لایتم شروع بشه، کاری ندارم. سام پیام داده تا یه ساعت دیگه می‌رسه.

ممنون واقعاً! دیگه تو هم با من افتادی توی این مسیر؛ بیخ ریختم! انگار مگسی را در هوا می‌پراند، دستش را تکانی داد تا ادامه ندهم و تشکر و عذرخواهی را برای خودم نگه دارم. هم‌زمان نگاهش روی سینی قفل شد و انگشتش را روی لکه‌ی رنگ گوشه‌ی آن کشید. پرسید «راستی سیما خانم کجاست؟».

. پدرش فوت کرده؛ باید چند روزی می‌رفت پیش خونواده‌ش. منم دیدم اوضاع این جوریه، فکر کردم بهترین وقته یه مرخصی طولانی بره. بابات چه کار می‌کنه؟ تنهایی سختش نیست؟
 . غذا رو از بیرون می‌گیره، برا نظافت‌م سرای‌دار ساختمون چند هفته‌ای کمکش می‌کنه.

آب‌میوه را به زور به من خوراند و سراغ ظرفی دیگر رفت که با غرولند پشش زدم. دلم می‌خواست بخوابم. میان فضای باغ وحش، دور خودم می‌چرخیدم؛ تنها. هیچ چهره‌ی آشنایی اطرافم نبود. به سوی در خروجی دویدم ولی پیدایش نمی‌کردم. دوباره مسیرم را تغییر دادم؛ انگار در هزارتویی گیر افتاده بودم. از هر طرف می‌رفتم به دیوار یا مانعی برمی‌خوردم ولی از در خبری نبود. صدای حیوان‌ها بلند و در هم تنیده بود. خسته و درمانده در میان جمعیت هر راه خالی را پیش می‌گرفتم تا شاید به جایی بهتر برسم؛ نرسیدم. همان‌جا زانو در بغل نشستم و سرم را روی زانوهایم پایین بردم. جیغ درنایی در آن نزدیکی به هوا رفت. مثل همیشه تنم درد می‌کرد. پاندای چینی روبه‌رویم نشسته بود و توان هیچ حرکتی نداشت. کسی نامم را صدا زد. سایه‌ی گردن زرافه‌ای بر تن نحیفم افتاد. به بالا نگاه کردم. او بود؛ در ده سالگی. با همان لب‌خند شیرین که چشم‌هایش را براق‌تر می‌کرد. موهایش مثل همیشه روی صورتش ریخته بود و در نور آفتاب، سایه‌های قهوه‌ای روشنش طلایی شده بود. دست‌های کوچکش را به سویم دراز کرد تا بلندم کند....

ناگهان از حرکت چیزی در اطرافم بیدار شدم. چشمم به سام افتاد. هم‌چون کسی که مچش را هنگام کاری خلاف گرفته باشند، دست و پایش را گم کرده بود و نگاهم می‌کرد؛ «ببخشید بیدارت کردم! مثلاً داشتم آروم روی پاتختی رو خلوت می‌کردم که وقتی بیدار شدی، ناهارت رو برات بیارم».

. کی اومدی؟ آبان رفت؟

. یه ساعتی می‌شه رسیدم. وقتی اومدم، رفت. همه چی اوکی بود؟
مشکلی پیش نیومد؟

همه چیز اوکی بود؛ خوب خوب. جز من که دوباره خل شده بودم و پیش پای او نیز پریشان و آشفته در باغ وحش به این سو و آن سو می‌دویدم. گفتم «آره خوب بود. فقط الان درد دارم. خوش‌بختانه این دفعه دیگه خوب می‌دونم باید چه کارش کنم!». روی لبه‌ی تخت نشست و با دستش جوری زانویم را گرفت که انگار گفته بودم درست آن‌جا درد می‌کند. مردد پرسید؛ «خیلی درد داری؟». از گرمای دستش به یاد تجربه‌ی آن نوازش عجیب در اتاق احیا افتادم. دیدن خواب‌هایی از این دست با افراد بی‌ربط برای همه‌ی ما رخ داده است. من هم بارها آن را تجربه کرده بودم ولی هماره پس از بیداری با تصور آن ارتباط مضحک، احساس حماقت می‌کردم. این یکی با بقیه فرق داشت. سال‌ها بود او را در هیچ خواب و رؤیایی ندیده بودم و حالا این‌گونه بازگشته بود! دوباره خجالت‌زده شدم؛ به‌ویژه وقتی سام کنارم بود. افکارم را دور کردم و گفتم «نه اون قدری که قابل تحمل نباشه».

. آخه قیافه‌ت یه جوریه انگار سوسک دیدی!

یعنی ترسیده بودم؟ درست فهمیده بود. با رؤیای آخر، خیلی دراماتیک و سینمایی، عرق‌ریزان و فریادکشان از خواب نپریده بودم تا کسی مرا در آغوش گیرد و آرامم کند و بگوید «چیزی نیست تو فقط خواب می‌دیدي». اما وقتی بیدار شدم از درون می‌لرزیدم. نه به‌خاطر گم شدن در باغ وحش، به‌خاطر تصویرها و صدهایی که از صبح آن روز تجربه می‌کردم و به احساسم جهت می‌دادند و قرار بود دیگر نباشند. ولی درست از لحظه‌ی بیدار شدن با زمزمه‌ی او، وقتی باز چشم می‌بستم، خوابش را می‌دیدم و در بیداری نیز موج‌خاطرهما محو و بی‌سر و ته به سویم سرازیر می‌شدند. خاطره‌هایی که تا آن روز،

بسیاری را به فراموشی سپرده بودم. هر بار تکه‌ای از آن بازمی‌گشت و هنوز باور نداشتم که زمانی آن‌ها را زندگی کرده بودم. گفتم «لابد مال حالت تهوعه. دارم تلاش می‌کنم بالا نیارم. تو چه کردی؟ تونستی محل کار تازه‌ت رو ببینی؟». دروغ! چه می‌توانستم بگویم؟ چه باید می‌گفتم از چیزی که هیچ از آن نمی‌دانست؟ بهتر بود هیچ‌گاه در آن صندوق برایش باز نمی‌شد؛ او هیچ سهمی در گذشته‌ی کلیشه‌ای من نداشت. بلند شد و گفت؛ «آره. چیز خاصی نبود. یه لابی بزرگ بود مثل بقیه؛ پر از سنگای براق و سرستونای بی‌ریخت. برم ناهارت رو بیارم».

* * *

به تاج تخت تکیه داده بودم و به مسیری می‌اندیشیدم که تا آن روز پیموده بودیم. ۱۴ ماه بود زندگی ما تحت تأثیر سرگرمی نه‌چندان شیرین جدیدمان قرار گرفته بود. پیش‌تر نیز بیش از سه سال می‌شد که تلاش‌مان برای پدر و مادر شدن با بهره‌گیری از پیش‌نهاد متخصصان مختلف و آزمایش‌های پیچیده و پرهزینه و گاه آزاردهنده، بی‌نتیجه مانده بود. در آزمایش‌ها هیچ دلیل منطقی برای ناباروری ما پیدا نشده بود ولی سرانجام به تصمیم دکتر کیهان^۱ که او نیز آزمون و خطاهای ممکن را به شیوه‌ی خودش انجام داده بود. قرار شد آی‌وی‌اف^۱ انجام شود. کیهان را همه به مهارت و تخصص در این زمینه می‌شناختند و تشخیصش ما را در این مسیر مصمم کرد. سام هیچ‌گاه اصراری بر پدر شدن نداشت ولی همیشه همراهی کرده بود. روزی گفت «اگه قرار باشه فرزندی داشته باشیم، به روش‌های معمول می‌آد. اگه هم پس از اون همه تلاش نیومده، چرا باید به روش‌های مصنوعی و آزاردهنده تن بدیم؟» به‌ویژه که بار بیش‌تر سختی‌ها بر دوش من بود. پیش از آن نیز مدت‌ها درگیر داشتن رابطه‌ی لازم در زمان مناسب و محاسبه‌ها

۱. In Vitro Fertilization یا IVF لقاح خارج از رحم یا بارور ساختن تخمک در آزمایش‌گاه.

جهت نشانه‌گیری در تاریخ درست بودیم. زندگی حسی و عاطفی‌مان در آن سه سال به شدت دست‌خوش فرمول‌ها و محاسبه‌های اعداد و ارقام بود و از این رو، بسیار ریاضیک شده بود. سام می‌گفت «با دیدن خودمان یاد فیلم امتیاز نهایی^۱ وودی آلن می‌افتیم». می‌ترسید به عاقبت آن‌ها دچار شویم و او مجبور شود آخر داستان، کسی را با گلوله بکشد. به هر حال در مرحله‌ی آخر به همان دلیل همراهی و رفیق نیمه‌راه نبودن با آی‌وی‌اف نیز موافقت کرد؛ چون به قول خودش نقش او در این فرآیند تنها چند وعده پرستاری از من و تحویل ظرف نمونه‌ی اسپرم در زمان لازم بود و تمام. درست می‌گفت و تا آن روز، نهایت تلاشش را برای همراهی و هم‌دردی با من کرده بود.

درست هنگامی که تصمیم به اقدام گرفتیم، کرونا دنیا را برداشت. در چند ماه نخست، همه‌ی درمان‌های دیگر با تصور آن که این بیماری چند ماهی میهمان‌مان است و می‌رود، به اولویت‌های بعدی رفت. پنج - شش ماه گذشته بود که کم‌کم برنامه‌های درمانی به روال عادی بازگشت. مشخص شد کرونا به آن زودی‌ها هم قصد ترک‌مان را ندارد. پس اولویت‌های دیگر هم می‌توانست با رعایت دقیق‌تر نکته‌های بهداشتی از نو آغاز شود. بنا بر این به پیش‌نهاد دکتر، فرآیند آی‌وی‌اف را آغاز کردیم.

۱۸ ماه پیش، وقتی تمام راه مطب تا خانه را با چشمانی پراشک می‌پیمودم، ناباورانه خودم را تماشا می‌کردم که چه‌گونه گذرم به آن مسیر افتاده بود؛ همان شبی که دو کیسه پر از داروهای چند میلیونی را در داروخانه به دستم دادند. مگر چیزی عجیب و غریب می‌خواستیم؟ نمی‌فهمیدم چرا تجربه‌ی مادر شدن همانند میلیون‌ها زن دیگر و داشتن کودکی مانند میلیون‌ها کودک دیگر در این دنیا تا این حد برایم پیچیده بود. چه‌قدر داشتن بعضی چیزها برای برخی دشوار

۱. Match Point اثر Woody Allen که سال ۲۰۰۵ نام‌زد جایزه‌ی اسکار بهترین فیلم‌نامه شد. فیلم‌نامه‌ی این فیلم با تأثیر از کتاب جنایت و مکافات فنودور داستایوسکی نگاشته شده است.

و برای بعضی دیگر دست‌رس است. آن شب به خانه رسیدم و لرزی عجیب در تنم پیچید. صبح فردایش در حالی بیدار شدم که تب کرده بودم و هیچ بوی حس نمی‌کردم؛ هیولای قرن میهمانم شده بود. مامان ـ مثل همیشه ـ با فهمیدن ماجرا سرزنش را آغاز کرده بود؛ که مواظب نبوده‌ام و رعایت نکرده‌ام و بین حالا چه می‌شود. خدا را شکر که از تلاش‌های فرزندان‌آوری‌مان چیزی نمی‌دانست و گرنه بی‌گمان برای آن هم نکوهشی دیگر پیدا می‌کرد تا خودم را مقصر بدانم. کم‌تر از دو ساعت پس از گفت‌وگویم با او، کیسه‌ای پر از داروهای تأییدشده‌اش با پیک به دستم رسید. مطمئن بود تنها راه زنده ماندنم همین است. هم‌دردی کند؟ دل بسوزاند؟ غذا بفرستد؟ نه! اصلاً و ابداً. مامان اهل مسائل حسی نبود. فرصت این کارها را هم نداشت. احساس مامان در نسخه‌هایی که می‌نوشت و در مهر تأیید پایین آن خلاصه می‌شد. توجه مامان تنها در همان داروهای بود که گاهی برایم پیک می‌کرد.

بابا نیز با مهربانی پنهان همیشگی‌اش جویای احوالم شد. سفارش کرد داروهای مامان را بخورم و اکسیژن خونم را مدام چک کنم و.... این نوع از گفته‌هایش در این سال‌ها، جایش را بیش‌تر به آرامشی نسبی داده بود. پس از دو سه روز، سام نیز کنار من در بستر افتاد؛ با همان نشانه‌ها. چند ساعتی نگذشته بود که باز نسخه‌ای دیگر با پیک به دست‌مان رسید.

با وضعیتی روشن که داشتیم، نیازی به انجام تست پی‌سی‌آر نبود. تنها راه نجات، استراحت و کنترل شرایط بود. به یاد می‌آورم روز دوم پدیداری نشانه‌های سام، مامان و بابا ساعت شش صبح پشت در خانه‌مان ظاهر شدند؛ هر دو پیش از نخستین عمل جراحی آن روز، خودشان را به ما رساندند. چندان برای احوال‌پرسی وقت نداشتند. به عیادت‌مان آمدند ولی بیش‌تر شبیه دو پزشک اورژانس برای

ویزیت‌مان آن‌جا بودند. با ماسک و شیلد هر دوی ما را دورادور بررسی کردند تا خیال‌شان راحت شود و مسأله در حد آنفولانزای شدید ولی کنترل‌شده پیش برود. راستش بیش از آن نیز از آن‌ها انتظار نداشتیم. وقت آن‌ها گران بود و همه‌ی زندگی‌شان با عشق‌شان به کار برای درمان صدها انسان بیمار صرف شده بود. هر دو در همه‌ی این سال‌ها بیش‌تر شبانه‌روز را درگیر مطب و بیمارستان بودند. در آن ماه‌ها چنان در معرض کرونا و بیمارانش بودند که بیماری ما نیز برای‌شان عادی بود. به‌ویژه وقتی مشکل زمینه‌ای نداشتیم و هر دو به نسبت آن‌چه دیده و شنیده بودیم، بیش‌تر شبیه به سرماخورده‌های خُرد و خمیر بودیم. به جز برخی ویتامین‌ها، داروهای تجویزی‌شان را نمی‌خوردیم؛ کمابیش مطمئن بودم نیازی به آن‌ها ندارم. به نظر ایشان چون هر دو ورزش می‌کردیم و ریه‌هایی قوی داشتیم، احتمال شدت بیماری ما پایین آمده بود. من روزانه نزدیک به شش کیلومتر می‌دویدم و ورزش‌های هوازی می‌کردم. سام هم یک یوگی حرفه‌ای بود.

آن روزها ورود سیمای خانم را ممنوع کرده بودیم؛ ولی با فهرستی که در اختیارش گذاشتیم، یک روز در میان که به خانه‌ی بابا می‌رفت، وعده‌های خوراکی‌مان را همان‌جا برای‌مان درست می‌کرد و با پیک می‌فرستاد و ما یک ماه در خانه بستری بودیم و دور از آدمیان؛ مثل هزاران انسان دیگر در سراسر دنیا. بیماری ما سبک بود ولی نمایشی جمع و جور و کامل از آن بیماری کشنده بود و به‌اندازه‌ی کافی طاقت‌فرسا. برای همین روند آی‌وی‌اف تعطیل شد؛ داروها را به یخچال فرستادم تا وقت مناسبش که اگر زنده ماندیم به پیش‌وازشان بروم. زندگی همین است؛ درست وقتی فکر می‌کنی با نقشه‌ای دقیق به سفری خوش می‌روی، مجبور می‌شوی با خبر برف و یخ‌بندان جاده‌ها و بستن راه‌ها، چمدانت را زمین بگذاری!

دو ماه پس از بهبودی، آی‌وی‌اف را از سر گرفتیم. شاید کسی از بیرون این گود بگوید مگر واجب است در این روزهای سخت بیماری، تن به این کار دهید؟ شاید من درونم بگویم برای هر انسانی،

عادی سازی پیچیدگی های زندگی در روزمرگی ها شرط نخست بقاست. این در حالی ست که همه ی تلاش های ما در دنیای مدرن هم چنان در جهت رفع نیازهای نخستین مان به روش های تازه است.

* * *

سام سینی غذایم را روی پاهایم گذاشت. می توانستم پشت میز غذاخوری، ناهارم را در آشپزخانه بخورم ولی با توجه به تجربه های پیشین و دردی که در جانم بود، بهتر دیدم این بار کم تر به خودم فشار آورم. با دیدن غذا صورتم درهم شد؛ «چه قدر زیاد ریختی!». کم ریختم که تا تهش بخوری!

نگاهی به صورتم انداخت و سر تا پایم را برانداز کرد؛ «به خدا شما زنا خُل اید! دستی دستی خودتون رو مریض می کنید». فکر نمی کنی اینا رو پیش ترم تحویلیم دادی؟ اگه درک نمی کنی و نمی خوای هم دردی کنی...

با طعنه و شوخی گفت «بله بله. نمی خوای هم دردی کنی، لطف کن و سکوت کن! متوجه شدم. ببخشید!» گفت و از اتاق رفت. در زندگی مشترک هشت ساله مان، بیش تر بحث ها همین قدر سریع و با سکوت پایان می یافت. این رفتارمان گاهی مرا به یاد خانه ی خودمان می انداخت و تنش های پدر و مادرم و همان سکوتی که معمولاً از خفقان و اعتراض های ناکرده در خانه جاری بود. من و سام، جار و جنجال نداشتیم ولی سکوت مان بازسازی آن صحنه ها بود. گاهی حس می کردم توجه و اهمیتش به من، تنها از روی عادت و احترام است؛ نه علاقه یا چیزی از جنس سال های آغاز رابطه مان. از سویی همیشه تصور می کردم زندگی مشترک، چیزی جز این نیست. به نظرم همه چیز طبیعی می آمد.

شکمم به شدت ورم کرده بود؛ مثل دفعه ی پیش. آن زمان کسی به من نگفته بود که قرار بود پس از عمل پانکچر چه دردی را تحمل کنم.

گفته بودند عملی مختصر است و با یکی - دو روز استراحت بهبود می‌یابم و می‌توانم به کارهای روزمره ادامه دهم. ولی درست از شب نخست با شکمی دردناک مواجه شدم که سه برابر حجم پیشین بود و حتی تا یک هفته بعد هم توان حرکت نداشتم. سپس متوجه شدم نمونه‌هایی نادر پس از انجام این عمل، دچار تورم و درد شدید می‌شدند و گاهی کارشان به بیمارستان نیز می‌کشید. داروها ترکیبی از تزریق‌های زیر جلدی و عضله‌ای و خوراکی بودند که بدن را برای یک دوره تولید تخمک‌های بیش‌تر و با کیفیت بهتر آماده می‌کردند. سپس با بررسی‌های مداوم، روز دقیق عمل مشخص می‌شد. یک ماه بعدش برای نخستین بار عمل پانکچر یا تخمک‌کشی را انجام دادم؛ همان عملی که آن روز تکرار شد. کیسه‌ی داروهای داخل یخچال را یکی یکی خوردم و به خودم تزریق کردم. تزریق تنها کاری بود که از همه‌ی مهارت‌های پدر و مادر پزشکم آموخته بودم. دلم نمی‌خواست وقتی دست‌رس‌شان نیستم، خودم را به تزریق‌های ناشی و کنج‌کاو تسلیم کنم. از آن‌هایی که بی‌ربط می‌پرسند و دست‌شان را مدام به بینی‌شان می‌مالند؛ روپوشی چرک شبیه پیش‌بند قصاب‌ها به تن دارند و با دم‌پایی‌های طبی لخلخ‌کنان در سالن تزریق رژه می‌روند. من از کودکی به دست‌های خنک بابا عادت داشتم که بوی صابون می‌داد.

به جز آبان کسی از دوستان و آشنایان در جریان حال آن روزهایم نبود؛ حتی پدر و مادرم. این تصمیم را من و سام با هم گرفتیم. علاقه‌ای به نگاه‌ترحم‌آمیز، پی‌گیر، متوقع یا حتی نگران اطرافیان نداشتم؛ به‌ویژه وقتی کاری از دست‌شان بر نمی‌آمد. خودم هم شرایط را چنان غم‌انگیز تصور نمی‌کردم. پذیرفته بودم هر انسانی برای رسیدن به خواسته‌هایش مسیری می‌پیماید و مسیر من نیز همین بود. زندگی به من آموخته بود هرگز خواسته‌هایم را با درماندگی و زاری طلب نکنم. آن روزها سام به دلیل مشغله‌اش نمی‌توانست کنارم باشد؛ برای همین آبان را خبر کردیم. حالا دست‌کم تنها به یک نفر دیگر. جز خودمان. توضیح می‌دادیم. در زندگی تازه‌ام، او تنها دوست قدیمی و صمیمی‌ام

بود. از گذشته‌هایم هیچ دوست نزدیکی برایم نمانده بود. دوست در آن زندگی، موجودی غریبه و دست‌نیافتنی بود.

مدتی بود که روی تخت می‌نوشتیم. نگاهم به ساعت افتاد؛ از شش گذشته بود. بلند شدم. به سرویس بهداشتی رفتم و در مسیر، *سام* را در آتلیه سرگرم نقاشی یافتیم. او همیشه و در هر حال، با رنگ و قلم‌مو آرامش را به جسم و جان‌اش بازمی‌گرداند. آن روز، کمی چهره‌اش درهم بود؛ نمی‌توانستم چیزی در آن بخوانم. چشمم به تابلوی پیش رویش افتاد. از وقتی نقاشی را برای پول. نه امرار معاش. انجام می‌داد، کارش بیش‌تر شبیه انجام وظیفه شده بود؛ چیزی مثل موسیقی پاپ یا ساختمان‌های معماران بساز و بفروش. شبیه آن‌چه عوام می‌پسندند و می‌خرند و برایش پول می‌دهند. از روزی که نخستین قراردادش را برای تابلویی چندتکه در لابی یک برج بست و مزه‌ی مزد کلان زیر دندانش شیرینی کرد، دیگر کم‌تر پیش می‌آمد به سراغ کارهای دلی‌اش برود. حالا دیگر او را به نقاش دیوارها یا تابلوی دیوارهای لابی هتل‌ها، برج‌ها، کافه‌ها و گاهی خانه‌هایی می‌شناختند که دوستان معمارش طراحی کرده بودند. با هوش سرشارش به آسانی رگ خواب کارفرما را به دست می‌گرفت و با راه‌های ارتباطی که میان طراحان و معماران پروژه‌ها داشت، کمابیش مشتری‌های خوبی به سراغش می‌آمدند. درآمدش بالا بود ولی خوب می‌دانست حتا اگر کارفرما و مخاطب راضی باشند، بیش‌تر آثارش ارزش هنری ندارند.

معمولاً وقتی مشغول نقاشی بود به اتاق کارش نمی‌رفتم. کف آن بخش خانه، کف‌پوش اپوکسی خاکستری داشت؛ پر از قوطی‌های قد و نیم‌قد و پوشیده از قطره‌های رنگ که برخی هنوز خیس بودند. آن‌جا سیاره‌اش بود و من هم‌سایه‌اش. در آستانه‌ی در ایستاده بودم؛ چشمش به من افتاد. با چانه‌اش به بومی بزرگ اشاره کرد که کمی آن سوتر به دیوار تکیه داده بود و گفت؛ «بالاخره شروعش کردم.

بدجوری مغزم رو قفل کرده بود. چه طور شده؟ البته این یکی از چهارتا ست». تلوتلو خوران کمی پیش رفتم. این یکی کامل تر از آنی به نظر می رسید که روی پایه بود. تابلو را با نگاهم کاویدم و گفتم؛ «چی باید توش ببینم؟». برقی تازه در چشمانش موج زد. با حرکتی سریع، دست هایش را پاک کرد و روی صندلی گردانش چرخید و همان طور نشسته، خودش را با صندلی چرخ دار به پشتم رساند. سپس مرا به سوی خویش کشید و بین پاهایش نگاه داشت تا با تکیه به او مجبور نباشم کامل روی پایم بایستم. یک طرف لبش به شکلی موزیانه بالا رفت. با چشم های باریک شده نگاهم کرد و گفت؛ «خودت بگو! چی می بینی؟ عمراً اگه این دفعه بتونی حدس بزنی!». خوب می دانست حدس می زنم. مثل همیشه بیش تر می خواست مرا به چالش بکشاند. چشمانم را تنگ کردم تا بهتر ببینم. همواره طرح هایش پر از خط های هندسی درهم تنیده بود که با سایه - روشن هایی به هم می رسیدند و تصویری می ساختند؛ خودش می گفت طرح های معمارپسند. به او و سپس به تابلویش خیره شدم. آخرین بار که این طور سر به سرم گذاشته بود در تابلوی سه لته ای پیش رویم، تصویری انتزاعی از من و خودش را لابه لای ملحفه های آبی رنگ مان یافته بودم. تا آخرین لحظه نگذاشته بود کارش را ببینم. قرار بود بر دیوار لابی هتل قرار گیرد. تصویر آن لحظه ی خصوصی ما در اشکال هندسی از فرم خارج شده را با سایه - روشن های آبی و نشانه هایی که داشت، تنها من و خودش می دیدیم. آن چه مخاطب می دید، بازی رنگ های آسمان کویر با تل ماسه های موج بود در درخشش آفتاب؛ همین قدر شاعرانه! یک تصویر کلیشه ای همه پسند! گاهی از این کارها می کرد. معمولاً داستان واقعی، پشت آن چه می کشید نهفته بود؛ نه آن چه با ظاهرش مخاطب را به سوی خویش می کشاند یا کارفرما را با موضوعی که سفارش داده بود، تحت تأثیر قرار می داد. راستش چیزی را دوست می داشتم که در هر نقاشی برای خودش پنهان می کرد ولی بخشی که بینندگان را با آن می فریفت و آگاهانه شأن هنرش را پایین می آورد تا آن را بفروشد، بسی

آزارم می‌داد. در حقیقت، کشیدن این طرح‌ها برایش آسان بود و با آن‌ها می‌توانست رضایت قشرهای مختلف را به دست آورد؛ پول خوبی هم در آن بود و همین کافی بود. ولی من بیش‌تر در پی همان نقش‌هایی بودم که با آن‌ها او را شناختم و خالصانه از درونش می‌تراوید؛ آنچه شخصیتش را برایم عریان می‌کرد و آن روزها کم‌تر می‌دیدمش.

چشمانم گرد شده بود. این بار نمی‌توانستم باور کنم آنچه را لابه‌لای خط‌ها می‌دیدم. فضای سپید و بی‌کران پارک بود در یک روز برفی و من دست در دست او می‌دویدم؛ من و او در کاپشن‌های سرهمی قرمز و آبی! آبی کاپیس! کودکی‌های مان! ولی چه‌طور ممکن بود سام این تصویر را کشیده باشد؟ این تصویر، گوشه‌ای از دنیای من بود بدون او. تصویری از گذشته که حتا خودم نیز تا آن روز به یاد نمی‌آوردم. کلاس اول بودم. آن قدر برف باریده بود که مدرسه‌ها تعطیل شدند و ما آن روز پس از گردآوری برف‌های حیاط‌مان، آدم برفی بزرگی میان حوض نشاندیم. چندین عکس یادگاری در کنارش گرفتیم و عصر هم‌راه عمو و خاله به پارک رفتیم و خود را با شور و شغف در دنیای سپید برف‌های نِشسته بر زمین و تپه‌های پارک رها کردیم. نفس‌هایم به شماره افتاده بود و ناباور به تابلو می‌نگریستم. سام ابروهایش را بالا داده بود و از کنار صورتم، خیره نگاهم می‌کرد؛ «چه‌ت شد؟ اون‌قدرها هم ترس‌ناک نیست. یادت نیومد؟». کم‌کم تابلو مانند چندین ظرف رنگ پیش چشم‌هایم خرامید که روی زمین ریخته باشد. تازه متوجه شدم سام چه کشیده بود؛ تصویر پیش رویم، فضای داخلی توالی عمومی استراحت‌گاهی بین راهی بود که مربوط به آخرین سفرمان پیش از آمدن کرونا می‌شد. رستوران در حال بازسازی بود و توالی‌هایش هنوز جداسازی جنسیتی نشده بودند. آن روز سام یکی از هم‌کاران معمارش را آن‌جا دیده بود. دنیای کوچک انسان‌ها؛

دیدن یک آشنا در توالست عمومی بین جاده‌ای! از آن مسخره‌تر نمی‌شد. در جایی به آن پرت و پلاپی! آن ملاقات چنان هیجان‌انگیز بود که همان‌جا عکسی به یادگار از دیدارشان در توالست ثبت کردم و او نیز عکسی از من و سام در همان کادر گرفت. حالا سام در قطعه‌ی اول این مجموعه‌ی چهار تکه، تصویرهای ما را حذف کرده و فقط فضای توالست را کشیده بود. حجم قرمز و آبی کنار کادر، در حقیقت تی و جارویی بود که آن روز پس‌زمینه‌ی تصویرها را پر کرده بود. من دیوانه زیادی شلوغش کردم. این تصویر نیز یکی دیگر از بازی‌های خاطرات سام با نقاشی‌هایش بود؛ از خاطره‌های مشترک‌مان در نمودی دیگر. شکم عضلانی‌ام را که حساسی ورم کرده بود با دستی نگاه داشتم تا با ارتعاش خنده‌هایم نلرزد. نگاه او نیز پیروزمندانه با لب‌خندی فراخ از من به تابلو در حرکت بود؛ «می‌دونستم پیداش می‌کنی!».

. دیوانه! توالست عمومی کشیدی برا دیوار مردم؟ تو داری در و دیوار شهر رو با خاطره‌هامون پر می‌کنی. اول فکر کردم یه روز برفیه که دو تا بچه اون وسط دارن راه می‌رن.

. ایده‌ی بدی نیست. می‌تونه اینم باشه. کارفرما دستم رو باز گذاشته. گفته یه کار مینی‌مال و خلوت می‌خواد!

کف دم‌پایی‌ام را پاک کردم و به سوی اتاق خواب رفتم؛ «بهتره همونی باشه که کارفرماست خواسته. ایده‌ی منو هم بذار برا خودم بمونه لطفاً». به دنبالم وارد اتاق شد؛ «ببینم خون‌ریزی هم داری؟ رنگ و روت خیلی پریده‌ها؟».

. هنوز خیلی زیاد نیس. تازه داره شروع می‌شه.

دست به سینه به دیوار تکیه داده و چینی میان ابروانش افتاده بود. داشتم روی تخت می‌نشستم و او موشکافانه نگاهم می‌کرد. انگار ذهنش درگیر شده بود، سری تکان داد. شاید می‌کوشید جمله‌های

همیشگی‌اش را تحویل ندهد؛ «برم یه چیزی بیارم بخوریم. راستی کی باید بریم کارت رویان^۱ رو بگیریم؟». صبح یک‌شنبه.

در مسیر آش‌پزخانه با صدای بلند گفت؛ «ببینیم این دفعه دکتر چندتا ماهی برامون گرفته». بستگی به قلاب ماهی‌گیری خودت م‌داره. هه! قلابای من که حرف ندارن؛ حرفه‌ای و کاربلد! هرررر هررر.

تلفن هم‌راهم را بررسی کردم. پیامی از آبان داشتم؛ «چه‌طوری؟» «بهترم. مشغول کارام شدم». «فردا بعدِ کلاس می‌آم یه سر بهت می‌زنم».

آبان را بیش از یک دهه بود که می‌شناختم. در یکی از دوره‌های ذهن‌آگاهی^۲ با او آشنا شدم که سال‌ها پیش می‌رفتم. به قول خودش کمی بعد متوجه شدیم مدارهامان یکی‌ست و به هم گره خوردیم. از همان سال‌ها، حرفه‌ای و جدی تمرین یوگا می‌کرد. تا پیش از کرونا هر روزش با تدریس در باش‌گاه‌های مختلف می‌گذشت ولی در دوره‌ی پاندمی، کلاس‌های حضوری‌اش مانند همه‌ی دنیا به‌شکل آن‌لاین برگزار می‌شد. به هر حال، بخشی زیاد از وقتش هم‌چنان به تدریس می‌گذشت که عاشقش بود. نشان انگشت شست برایش فرستادم؛

۱. Embryo یاخته‌ی رشدکننده از لحظه‌ی بارورسازی تا پایان هفته‌ی هشتم، رویان نامیده می‌شود و پس از آن جنین Fetus. معمولاً پس از عمل پانکچر Puncture یا تخمک‌کشی و تلقیح آن با نمونه‌ی اسپرم در آزمایش‌گاه، چندین رویان تشکیل می‌شود که در روز سوم یا پنجم پس از لقاح فریز می‌شوند و آماده‌ی کاشت در بدن مادر. شناس‌نامه‌ی آن‌ها را شامل کد بایگانی، نام پدر و مادر و شمارشان در کارتی به والدین می‌دهند که کارت رویان نامیده می‌شود.

۲. Mindfulness فرآیندی روان‌شناختی‌ست که به کمک آن، فرد می‌تواند خودخواسته و هوش‌یارانه بر زمان اکنون تمرکز کند. ذهن‌آگاهی شیوه‌ای نوین برای ارتباط کارآمدتر با زندگی‌ست که سبب تسکین یا تخفیف دردها و غمی شدن زندگی می‌شود.

حوصله‌ی تعارف و گفت‌وگو نداشتم. ذهنم درگیر تصویرهایی بود که در مغزم می‌تاختند. چه مرگم شده بود؟ چه خبر بود؟ نمی‌فهمیدم! آن شب تا صبح، چندین بار با خواب‌های پریشان و همان سوژه‌ها از خواب پریدم. گرچه داروی بی‌هوشی، مسکن، دردی که آرام نشده بود و ورم شکم در کیفیت تصویرها و موضوع‌شان بی‌تأثیر نبودند. سام تا بیداری پرندگان و همه‌ی صبح‌گاهی‌شان در اتاق کار بود و مشغول کارش. هوا کامل روشن شده بود که روی تخت افتاد و بی‌هوش شد.

ادامه دارد...



فانزه فاردپور، هنرمند چند رسانه‌ای، در رشته‌ی گرافیک تحصیل کرده‌است. او تاکنون در زمینه‌ی معماری داخلی، طراحی و مدیریت ساخت میلمان و اکسسوریز فعالیت کرده‌است.

همچنین مجموعه آثار هنری او شامل نقاشی و تصویرسازی‌های فیزیکل و دیجیتال به همراه موسیقی ساخته شده توسط خودش است که در ویدیوهای کوتاه در بستر هنر دیجیتال به نمایش در می‌آیند و هریک بیل‌گر داستانی کوتاه اند.

آثار او تا به حال در نیویورک، پاریس، ونگوور، پکن، استانبول، دبی و... به نمایش و فروش در آمده است.

. پیش از این، کتب " غول دریاچه شوپن، بلجمان کیایی " در ایران از او به چاپ رسیده‌است .